

# تمام انگیزه‌های زندگی

«داستان تأثیرگذار زندگی توریا پیت؛ دختری که قرار نبود زنده بماند.»

توریا پیت

لیبی هارکنس

ترجمه آرزو محمودیان



کتاب کوله پهنی

## فهرست

- پیش‌گفتار..... ۷
- فصل یک: زندگی من پیش از آتش‌سوزی..... ۹
- فصل دو: مایکل..... ۳۲
- فصل سه: شمارش معکوس..... ۵۲
- فصل چهار: مسابقه..... ۶۰
- فصل پنج: پایان جهنم..... ۷۳
- فصل شش: تأخیر..... ۸۳
- فصل هفت: قطع ارتباط..... ۹۴
- فصل هشت: عملیات نجات..... ۱۰۶
- فصل نه: خبرهای بد..... ۱۱۸
- فصل ده: مراقبت‌های ویژه..... ۱۳۸
- فصل یازده: روزهای تیره‌وتار..... ۱۴۹
- فصل دوازده: سه تفنگ‌دار..... ۱۶۴
- فصل سیزده: پاسخ مسئولین مسابقه..... ۱۷۸
- فصل چهارده: زندگی من پس از آتش‌سوزی..... ۱۸۵
- فصل پانزده: چالش‌های بیشتر..... ۲۰۴
- فصل شانزده: زندگی در پیش‌رو..... ۲۱۴
- فصل هفده: عواقب چندگانه حادثه..... ۲۲۸
- فصل هجده: تعهدات و مسئولیت‌پذیری..... ۲۴۰

## پیش‌گفتار

آتش با سرعت هرچه بیشتر به ما نزدیک‌و نزدیک‌تر می‌شد. حتی فرصتی برای فکرکردن نداشتیم. سروصدای ناشی از آتش‌سوزی از صدای موتور جت هم بلندتر بود و من، تا سرحد مرگ ترسیده بودم. قلبم دیوانه‌وار در سینه می‌کوبید و گرمای سوزان و دود غلیظی که همه‌جا را فراگرفته بود؛ مرا بیش‌ازپیش مضطرب و وحشت‌زده می‌کرد.

همراهانم را نمی‌شناختم؛ اما یادم می‌آید به یکی از آنها گفتم که چقدر ترسیده‌ام. او در جواب به من گفت: «نگران نباش؛ اگه بتونیم پشت صخره‌ای که در دامنهٔ تپه قرار داره، پناه بگیریم، در امان خواهیم بود.»

آتش ما را محاصره کرده بود و راهی به بیرون وجود نداشت. می‌دانستم باید از تپه بالا بروم. همین‌طور می‌دانستم آتش با سرعت بیشتری روی تپه‌ها حرکت می‌کند؛ پس می‌بایست سریع حرکت می‌کردم. شیب صخره زیاد بود و علف‌های بلند و خشکیده رویش را پوشانده بود. با اینکه ۲۳ کیلومتر را دویده و خسته بودم؛ اما بالاخره همراه دیگران از صخره بالا رفتم و همگی چند دقیقه‌ای آن بالا منتظر ماندیم. درحالی‌که آتش همان‌طور به سمت ما می‌آمد.

همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

احساس می‌کردم پاهایم داغ شده است. بی‌اختیار از توی کوله‌پشتی‌ام یکی از لباس‌های آستین‌بلندم را بیرون کشیدم و تلاش کردم آن را دور پاهایم بپیچم؛ تا از آنها در برابر گرما محافظت کنم. اما بی‌فایده بود. هوای اطرافم هر لحظه داغ‌تر و داغ‌تر می‌شد و تحمل آن دیگر برایم ممکن نبود. وحشت‌زده روی پاهایم ایستادم و

سعی کردم آرام آرام بازهم از تپه بالا بروم. درست همان موقع بود که نفهمیدم از کجا هُرم داغ آتش به صورتم خورد و مرا به پایین تپه پرتاب کرد. نگاهی به دست‌هایم انداختم و تازه متوجه شدم که در آتش می‌سوزند.

با تمام وجود فریاد کشیدم. نمی‌دانم این فریاد چقدر طول کشید و یا چقدر بلند بود؟ فقط و فقط فریاد می‌زدم... فریادی از سر ترس و درد. یک لحظه با خودم فکر کردم: «لعنتی! یعنی قراره این جوری بمیرم!؟»

در آن لحظات مملو از وحشت و درد ناگهان تصویر مایکل در ذهنم جان گرفت. این بار با خودم گفتم: «نه! نباید این جوری بمیرم! نباید!»  
و دیگر بعد از آن چیزی نفهمیدم...  
توریا پیت<sup>۱</sup>

## فصل یک زندگی من پیش از آتش‌سوزی

جمعه، ۲ سپتامبر سال ۲۰۱۱؛ در سن بیست و چهار سالگی و در منطقه زیبای کیمپرلی در شمال غربی استرالیا، در حالی که در میانه مسابقه دوی فوق‌ماراتن<sup>۱</sup> بودم؛ زندگی‌ام برای همیشه دستخوش تغییر شد.

من دیگر هرگز نمی‌توانم به زندگی قبلی‌ام بازگردم. آن روزها هم درست مانند انگلستان، صورت، بینی و پوست لطیف گردن، بازوها و پاهایم برای همیشه مرا ترک کرده است. همان‌طور که نگاه عادی و همیشگی مردم از من فاصله گرفته است. نوع نگاه این روزهای مردم، با روزهای پیش از آتش‌سوزی کاملاً متفاوت است.

تازه فهمیده‌ام که پیش از آتش‌سوزی چه زندگی رؤیایی‌ای داشتم. بدنی سلامت و زیبا و حال خوب. همه چیز در اختیارم بود؛ یک خانواده فوق‌العاده، شغل مناسب، دوستانی خوب و مهربان و مردی که عاشقش بودم. هرچند هنوز هم همان چیزها را دارم (حتی شرکتی که برایشان کار می‌کردم، به من اطمینان خاطر داده است که هر وقت بخواهم می‌توانم سر کارم برگردم).؛ اما حقیقت این است که دیگر هیچ چیز مانند گذشته نیست و دیگر شبیه روزهای گذشته نیز نخواهد شد. بله واقعیت این است که من هنوز هم جوان هستم؛ اما دختر جوانی که باید تا پایان عمرش با نقص و معلولیتی همیشگی سر کند.